



پیغام عشق

قسمت پانصد و پنجاه و سوم



با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین.

برنامه ۸۹۰، غزل ۵۳۸ و ابیات انتخابی

به نام خداوند عشق

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۸

گر آتش دل برزند، بر مؤمن و کافر زند

صورت همه پَران شود، گر مرغِ معنی پَر زند

مولانای عزیز در این بیت مسئله انسان را تحت عنوان کافر و مؤمن به زیبایی بیان می کند؛ که آتش دل و روشن شدن آن که همان زنده شدن به خداوند است یکسان می باشد و مرغ معنا همان هشیاری بی فرم اولیه است که با ورود به این جهان، یک سیستم باشنده ذهنی را با صورتها و نقش های مختلفی می سازد که اتونومی دارد که خودش خود را اداره کند و بافت ذهنی را شکل می دهد و این بافت ذهنی غالباً با دو زمان روان شناختی گذشته و آینده کار می کند و دائماً در حال تغییر است و قضاوت دویی را پیدا می نماید. در صورتی که قصد زندگی و خداوند از همان ابتدا این نبود که با باورهای غلط دویی خود را کافر سازیم؛ درحالی که آتش عشق درونش، همواره با ماست و قانون غیرت زندگی ما را به سوی خود می کشاند.

او عاشق ماست و ما هم عاشق زنده شدن به او، که با کبریت و فندک شناسایی و فضاگشایی و پذیرش اتفاق لحظه، روزن و آتش این دل همانیده و پُر از انباشتگی ها را روشن سازد و آتش بر دل و درونمان بیندازد و ما را بی تاب تر و روشن تر و بی نهایت تر.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۰۱

هست هشیاری، ز یادِ ما مَضی

ماضی و مستقبلت، پرده خدا



هشیاری اولیه خدایت، فارغ از دو زمان مجازی گذشته و آینده بوده است؛ ولی ما با ذهن همانیده خود، روی آن را با پرده‌های اوهام و خیالات پوچ و بی‌اساس فضای خشکیده درد، پوشانیده‌ایم و حجابی بین خود و خداوند به‌وجود آورده‌ایم و آتش دل و عطش زنده شدن به او را در خود کور ساخته‌ایم و خود را در من ذهنی کافر.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۳

کجاست ساقی جان؟ تا به هم زَنَد ما را

بروید از دلِ ما فکرِ دی و فردا را

کجاست ساقی جانی که بیاید و افکار دروغین من ذهنی‌مان را که ما را اسیر خود ساخته است، با خرد لایزالش برهم بریزد و آتش دلمان را روشن کند؛ که تا بتوانیم مرکزمان را از افکار گذشته به‌ثمر نرسیده و آینده نامعلوم پاکسازی نماییم.

فروغی بسطامی، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۲۶

مردان خدا پرده پندار دریدند

یعنی همه جا غیر خدا یار ندیدند

انسان‌های مؤمن زنده شده به خدایت، مرکزشان را از هرگونه اغیار و همانیدگی‌ها خالی ساخته‌اند و پرده‌های خیالات و دردهای پوسیده من ذهنی را از درونشان بیرون رانده‌اند و سراسر وجودشان را مملو از آتش عشق الهی کرده‌اند و این عشق و زندگی را در دیگران هم شناسایی.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۳۹

هر که دید الله را، اللهی است

هر که دید آن بحر را، آن ماهی است



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴۰

این جهان دریاست و تن، ماهی و روح

یونسِ محجوب از نورِ صُبوح

و هرکسی که با راندن هم‌هویت‌شدگی‌ها به حاشیه آتش عشق درون خود را شعله‌ور کند، فضای درونش بی‌نهایت مانند دریا گشوده می‌شود و به هرجهت و به هرسویی بنگرد خداوند را می‌بیند و هر لحظه همراه با صبر و فضاگشایی مانند حضرت یونس، روح و هشیاری تکامل‌یافته خود را از فضای خشک دردناک ذهن و همانیدگی‌ها و ماهی تن می‌رهاند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۸

عشق، آن شعله‌ست کو چون بر فروخت

هرچه جز معشوقِ باقی، جمله سوخت

مولانای عزیز در این بیت می‌گوید که: اگر آتش عشق با ابزار شناسایی شعله بگیرد، در این صورت تمامی همانیدگی‌ها را می‌سوزاند و فقط معشوق ازلی و ابدی باقی می‌ماند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۶

بمیرید بمیرید در این عشق بمیرید

در این عشق چو مردید همه روح پذیرید

در راه زنده شدن به او و اتصال مجدد ما با خداوند و آتش دل را شعله‌ور کردن بایستی تمامی انباشتگی‌هایمان را از دست بدهیم و مقاومت و قضاوت خود را صفر کنیم و نسبت به من‌ذهنی‌مان بمیریم تا روح و روانمان با او یکی گردد و او را ملاقات.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۰۶

عشق مرا بر همگان برگزید

آمد و مستانه رُخم را گزید

خداوند عزیز ما را برای این عاشق‌پیشگی از روز عهد قدیم آلت، برگزیده است و انتخاب و از ما پیمان گرفته است و ما هم دعوت آن را لیبیک گفته و او آتش دلمان را به خدایت خود زنده ساخته است.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۸۴

آسمان بار امانت نتوانست کشید

قرعه کار به نام من دیوانه زدند

و خداوند مسئولیت و رسالت زنده شدن به خود را بر روی دوشمان نهاد که هیچ باشند دیگر، در این عالم هستی نتوانست این مسئولیت عظیم عهد قدیم آلت را که همان بله‌گویان بودن به اتفاق لحظه است را برعهده بگیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۶۳

تو به یک خواری گریزانی ز عشق

تو بجز نامی چی می‌دانی ز عشق؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۶۴

عشق را صد ناز و استکبار هست

عشق با صد ناز می‌آید به دست



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۶۵

عشق چون وافی ست، وافی می خرد

در حریفِ بی وفا می ننگرد

حال ای عشق و زندگی، چه شده است تو را که، خود را در من ذهنی خوار و خفیف و ذلیل ساخته ای و اگر یک همانیدگی از مرکز گرفته شود، ناله و افغان به هوا می رود و پا به فرار می گذاری؟ بدان که، تو فقط از عشق و زنده شدن به خداوند نام و اسمش را می دانی و ناآگاه از آن هستی که عشق و زندگی به همین راحتی به دست نمی آید.

بایستی مرکز را با صبوری و فضاگشایی و شکر و تسلیم و پرهیز و پذیرش از دردهای انباشته در ذهن خالی کنی و درد هشیارانه بکشی و چرا خود را با اجسام و چیزهای گذرا هم هویت ساخته ای و پیمان روز آلت را فراموش؟ که قرار بود تنها معبود و خدایت را بپرستی ولی خود را همانیده ساخته و چیزهای ساخته دست خود را ستایش و پرستش کردی و خود را بی وفا؛ در حالی که عشق و زندگی وفادار است و مرکز خالی و عدم ما را می خرد و فراوانی عشق و زندگی در تمامی کائنات عالم هستی موجود می باشد. و تو هم که از جنس او هستی باید در راه زنده شدن به او فراوان اندیش باشی و هم هویت شدگی هایت را بدهی؛ چرا که او به افراد بی وفا که پیمان عهد قدیم الست خود را فراموش و مرکزشان را انباشته کرده اند توجه و نظر نمی کند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۷۵ و ۷۶

منگر از چشمِ خودت آن خوب را

بین به چشمِ طالبان، مطلوب را

چشمِ خود بر بند ز آن خوش چشم، تو

عاریت کن چشم از عشاقِ او



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۷

بلک ازو کن عاریت چشم و نظر

پس ز چشمِ او به رویِ او نگر

پس در نتیجه، برای زنده شدن به او و دیدن روی محبوب و خدایت با چشم من ذهنیات نگاه نکن که دچار ضرر و زیان می‌شوی؛ بلکه باید معشوق را از دید عاشقانی مانند مولانای عزیز بنگری و برای مدتی روی خود کار کنی و این دید من ذهنی را بدهی و خرد و دانش مولانایی را یاد بگیری و از آن در زندگی‌ات استفاده نمایی و هر اتفاق و چالش بدی که در این مسیر برایت به وجود می‌آید بپذیری و تسلیم باشی و فضاگشایی کنی تا مرکزت عدم گردد که تا بتوانی دید عدم‌بین و دید خدایی خود را به دست بیاوری و به عشق و زندگی زنده گردی.

و در پایان، وقتی که خرد بی‌منتهای کائنات سرگرم کار است، زندگی شخصی کوچک من زهرا را هم اداره می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

ای ز غم مُرده که دست از نان تهی است

چون غفور است و رحیم این ترس چیست؟

پر انرژی و سالم بمانید. خیلی ممنون. خدانگهدار شما.

زهرا سلامتی، از زاهدان.



به نام خدا

ما انسان‌ها نور خدا و کوی یار را گم کرده‌ایم؛ با تکرار ابیات مولانا چراغ حضورمان روشن می‌شود و ما را از انباشتگی همانیدگی‌ها بیرون کشیده و به کوی عدم هدایت می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۲

گر گمشدگان روزگاریم

رَه یافتگان کوی یاریم

آیا می‌دانیم با انباشتگی همانیدگی‌های مرکزمان ما در روزگار گم شدیم و می‌توانیم با شناسایی و انداختن آن‌ها، راه خانه خدا و عدم را پیدا کنیم. ذهن فقط یک ابزارست که ما چیزهای دنیا را بشناسیم و با پرهیز و شکر و صبر به اصل خود پی ببریم، که خلاقیت، شادی و آفرینندگی‌ست؛ اما ما عشق را نشناختیم و راه را گم کردیم، ما تنها باشنده‌ای هستیم که با اعتماد و توکل به خدا راه را پیدا می‌کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۸

از آفتاب مُشتعل هر دَم ندا آید به دل

تو شمع این سر را بهل تا باز شمعَت سر زند

از آفتاب مشتعل و نور عدم، هر لحظه دل ما روشن می‌شود، ولی ما چون شمع سر خود را قیچی نمی‌کنیم، فضا باز نمی‌شود تا نور عدم به مرکزمان بتابد و شمع ما دود می‌کند و در دردها، فکرها و باورهایمان گم می‌شویم؛ پس پیغام دست اول زندگی را که در فضای گشوده‌شده می‌آید نمی‌گیریم.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۵

ای فنانان نیست کرده زیر پوست

بازگردید از عدم ز آواز دوست

آیا گنج پنهان حضور را که زیر پوسته ذهن فنا و نابود می شود نمی بینیم؟ آیا صدای سکوت و آواز زندگی را نمی شنویم که ما را به کوی عدم می خواند؟ آیا نمی بینیم که هر چیزی با آن همانیده می شویم به ما درد می دهد و همه چیزهای دنیا بازی ای بیش نیستند و همه فناپذیرند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۲

عشق و ناموس، ای برادر راست نیست

بر در ناموس ای عاشق مایست

ای برادر من، هرچه غیر از عشق خداست، جان کندن است و دروغ؛ چون من ذهنی می خواهد آبرو و ناموس و حیثیت بدلی خودش را طبق اصل مآند حفظ کند، فضا را باز کن و با مقاومت و قضاوت بر در خانه شیطان مایست!

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۸۶

هر چه جز عشق خدای احسن است

گر شکر خواری است، آن جان کندن است

شیطان من ذهنی، همانیدگی ها را به ما شکر نشان می دهد تا ما خود را به عنوان روح بی نهایت شناسایی نکنیم.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۷

گر نخواهی نُکس، پیشِ این طَیب

بر زمین زَن، زَرّ و سَر را ای لَیب

*لَیب: خردمند

نُکس یعنی برگشتن بیماری؛ اگر نمی‌خواهیم به بیماری همانیدگی‌ها که ذهن آن را شکرخواری نشان می‌دهد و جز جان کندن نیست برگردیم، باید خردمندانه هر چیزی را که من ذهنی مثل طلا با ارزش نشان می‌دهد ولی مثل آهن داغ، دست ما را می‌سوزاند بر زمین بیندازیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۳

وقتِ آن آمد که من عُریان شوم

نقش بگذارم، سراسر جان شوم

خدایا شکرت که با خرد مولانا بیهوده جان‌کندن‌هایم را با عقل جزوی من ذهنی شناختم، وقتش رسیده که از نقش‌های همانیدگی مثل مدیر، استاد، مادر، همسر، فرزند خلاص شوم و عشق و خدایت را در خودم شناسایی کنم و جان انسان‌های دیگر را هم به ارتعاش زندگی در بیاورم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۳۲

آزمودم عقلِ دُوراندیش را

بعد از این دیوانه سازم خویش را



من امتحان کردم که هرچه عقل دوراندیش من ذهنی می گوید پوچ و عبث است و مرا با تدبیرهای منطقی مُستهانش از هر چیزی مثل تنهایی، بی پولی و یا مورد تأیید دیگران نبودن می ترساند؛ می خواهم بعد از این مثل دیوانه ها به صدای عقل من ذهنی خود گوش ندهم و تنها به عقل زندگی اعتماد و توکل کنم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۰۸

من نخواهم عشوه هجران شنود

آزمودم، چند خواهم آزمود؟

دیگر نمی خواهم به وسوسه و عشوه های من ذهنی که پر از درد و گدایی از چیزهای دنیاست گوش دهم و از خدا دور شوم، بسیار امتحان کردم که تاکنون فکر و عمل هایی که با من ذهنی ام کردم بادم پوک کاشتم و دیگر فکر و عملی که در آن حضور نباشد را امتحان نخواهم کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۰

هین بِنه بر پایم آن زنجیر را

که دریدم سلسله تدبیر را

با فضاگشایی، آگاهانه پای هشیاری ات را در مرکز عدم زنجیر کن تا سلسله همانیدگی ها را از هم بپاشی و با من ذهنی، حيله و تدبیر نکنی و به عقل زندگی اعتماد کنی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۰۴

گفت: شاه ما همه صدق و وفاست

آنچه بر ما می رسد، آن هم ز ماست



شاه و خدا می‌گوید: تو امتداد من هستی با آشتی و رضایت، باید موازی با جریان زندگی پیش بروی. ذات اصلی ما از جنس صداقت و وفای به الست است، ما از جنس جسم و همانیدگی‌ها نیستیم، هر چقدر فضا را باز می‌کنیم از برکات عدم، خرد و عشق به ما می‌رسد؛ پس به اندازه فضاگشایی ما به ما خرد و برکات زندگی می‌رسد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۸۲

وَر درآید مَحَرَمی، دُور از گَزند

برگشایند آن سَتیران، روی‌بند

به محض فضاگشایی ما مَحَرمان زندگی چون مولانا گوهرهای خردشان را به دامن ما می‌ریزند و روبند و پوشش همانیدگی‌های ما را که مانع دیدن نور خداست می‌کشایند و از گزند قضاوت و مقاومت و همانیدگی حفظ می‌کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۳

شیرمردانند در عالمِ مَدَد

آن زمان کافغانِ مظلومان رسد

ما براثر عدم آگاهی و این که من ذهنی خود را نشناختیم، مظلومانه در دردها، باورها و فکرهايمان گم شده‌ایم و فریادرس را صدا می‌زنیم؛ خدا برای ما کافی‌ست. اگر تسلیم شویم و فضا را باز کنیم مَددهای زندگی از طریق شیرمردانی چون مولانا که به حضور زنده شده‌اند به ما می‌رسد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۶

مَحْضِ مِهر و داوری و رحمت‌آند

همچو حق، بی‌عَلّت و بی‌رَشوت‌آند



به محض فضاگشایی و طلب ما بزرگانی که به خدا زنده شده‌اند، گوهرهای خرد را از اعماق دریای عدم بیرون آورده و مثل خدا بدون هیچ رشوه و خواسته‌ای ما را مورد مهر و عدالت و رحمتشان قرار می‌دهند.

با سپاس از برنامه گنج حضور و همیاران گرامی،

دیبا از کرج



با سلام

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۶۲۰ تا ۶۲۲

بعد از این، این سوز را قبله کنم

زانکه شمع من، به سوزش روشنم

خواب را بگذار امشب ای پدر

یک شبی بر کوی بی خوابان گذر

بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند

همچون پروانه به وصلت گشته‌اند

*وُصلت: وصال

زندگی هر لحظه برای دیدن ما به ذهن می‌آید تا در این دیدار، وصال صورت گیرد و ما در خواب هستیم! چه چیز ما را به خواب برده است؟

۱- خواب دردها و هیجانات ناشی از آن که بر جسممان اعمال شده و انواع بیماری‌های جسمی و روحی را برای ما ایجاد کرده است.

۲- خواب همانیدگی‌ها؛ ما آن‌ها را در مرکزمان گذاشتیم و هر همانیدگی در مرکز مسابقه می‌دهد که جای دیگری را بگیرد و با هم تعارض دارند.

۳- خواب ناموس و حیثیت بدلی؛ پارک ذهنی برای خود درست کردیم و هر چیز را سر جای خود گذاشتیم و اگر نظم آن به هم بریزد گله و شکایت می‌کنیم و به قضا ایراد می‌گیریم.



۴- خواب شرم؛ که از احساس جدایی بین ما و خدا به وجود می آید. ما خود را جسم می دانیم و خدا را جسمی خیلی بزرگتر که باید کار نیک بکنیم تا او از ما راضی باشد و گرنه مجازات می شویم؛ حال آن که ما امتداد خدا بلکه خود او هستیم ولی در من ذهنی خود را ناچیز می شماریم و لیاقت زنده شدن به خدا را در خود نمی بینیم؛ بلکه خود را خدمتگزاری می دانیم که با من ذهنی به او خدمت کنیم غافل از آن که که جایی که زندگی است، من ذهنی وجود ندارد.

۵- خواب بی نیازی؛ خود را دانا و بی نیاز از زندگی می دانیم. مانع سازی و مسئله سازی و دشمن سازی در زندگی ما عادی شده است! خودمان مسئله درست می کنیم و خودمان هم با عقل جزویمان می خواهیم مسئله حل کنیم و نیازی به زندگی احساس نمی کنیم! در صورتی که خداوند مسائل را برای ما درست می کند که بدانیم من ذهنی نیستیم و در صورتی که فضا در اطراف آن باز کنیم، خداوند آن را برای ما حل می کند.

حال چه کنیم که به خواب نرویم و یا اگر به خواب رفتیم از این خواب گران برخیزیم؟!

درمان و پیشگیری از خواب مجدد، عبارتست از فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه و ما دیگر دنبال ماجرا نمی رویم. ماجرا با مقاومت ما در برابر اتفاق این لحظه به وجود می آید. با ماجرا ما می خواهیم اثبات کنیم، خواب ما حقمان است و از آن دفاع می کنیم و بحث و جدل می کنیم!

به خود می گوییم این همه درد و خرابی که در روابط خود با دیگران و زندگی داشتیم بس است! آن قدر درد کشیدم که دیگر نمی خواهم درد بکشم. برای این که به صورت غیرمجاز در هشیاری جسمی مانده ام تاوان زیادی داده ام و دیگر نمی خواهم تخریب در زندگی مادی و معنوی ام داشته باشم. می خواهم با فضاگشایی نگهبان هشیاری ام باشم و زخمی که سال های سال، به صورت ناآگاهانه برای او ایجاد کردم، مداوا کنم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۰۵

ای دل بی خواب، ما زین ایمنیم

چون حرس بر بام، چوبک می زنیم



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۰۶

گردگانِ ما درینِ مَطْحَنِ شکست

هر چه گوئیم از غم خود، اندک است

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۰۷

عاذلاً چند این صَلاّیِ ما جِرا

پند کم ده بعد از این دیوانه را

*گردگان: گردوها

*مطحن: آسیاب

*عاذلاً: ملامتگر

*حرس: نگهبان

زخمِ هشیاری ام را با فضاگشایی درمان می‌کنم با هربار فضاگشایی آسمان درونم باز می‌شود و من بیشتر فضاگشایی می‌کنم، هربار فضاگشایی من این فضا را بازتر و عمیق‌تر می‌کند، احساس می‌کنم در این فضا تنها نیستم و نیرویی عظیمی من را همراهی می‌کند؛ او با مهربانی، فضای اطراف من را با حس امنیت، عقل و هدایت و قدرت نیرومند می‌کند. هرچه من فضاگشایی می‌کنم او بیشتر رضایت دارد و من را از جنس خود می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱۱

جست و جویی از ورایِ جست و جو

من نمی‌دانم، تو می‌دانی، بگو



اوقاتی که فضاگشایی را فراموش کرده و یا توانایی فضاگشایی کامل را ندارم، او در آن فضا منتظر است که ناتوانی من را در فضاگشایی پذیرا باشد و بدین وسیله به من می‌گوید: من نیز مانند او، بیشترین فضاگشایی‌ها را داشته باشم. وقتی در ذهن هستم و دردها و همانیدگی‌ها بالا می‌آیند، فضاگشایی در برابر آن‌ها را فراموش کرده و شروع به «لا» کردن آن‌ها می‌کنم و می‌گویم من دردها و همانیدگی‌هایم نیست! ولی آن‌ها به من می‌گویند ما تو هستیم؛ بین کنار تو نشستیم و چه اضطراب و دردی به تو وارد می‌کنیم! تو با یک دست ما را کنار می‌زنی و با دست دیگر درحالی که در ذهن کنار ما نشستی، ما را در آغوش می‌کشی و خود می‌دانی؟! خنده‌ام گرفت و فضا را باز کردم و لحظه‌ای رسید که دردها و همانیدگی‌هایم را رها کردم و از جنس زندگی شدم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۶۳۸ تا ۶۴۰

مست را چون دل مزاح اندیشه شد

این ندانم و آن ندانم پیشه شد

این ندانم و آن ندانم بهر چیست؟

تا بگویی آنکه می‌دانیم، کیست

نفی، بهر ثبت باشد در سخن

نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن

باتشکر، نصرت، سنندج



صفر تا صدِ تصاویرِ مرکزِم، تقدیمِ معشوق

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۶۱۷ تا ۶۲۲

تا نسوزم، کی خُنک گردد دلش؟

ای دلِ ما خاندان و منزلش

خانهٔ خود را همی سوزی، بسوز

کیست آن کس که بگوید: لا یَجُوز؟

خوش بسوز این خانه را ای شیرِ مست

خانهٔ عاشق چنین اولیتر است

بعد از این، این سوز را قبله کنم

ز آنکه شمعِ من، به سوزش روشنم

خواب را بگذار امشب ای پدر

یک شبی بر کویِ بی خوابان گذر

بنگر این‌ها را که مجنون گشته‌اند

همچو پروانه به وُصلت کُشته‌اند

*لَا یَجُوز: جایز نیست

*اولی‌تر: سزاوارتر



من این چند سال که گنج حضور و دیدم و روی خودم کار کردم و این همه بیت رو خوندم و حفظ کردم و شنیدم، نمی‌دونم چرا این شش تا بیت و البته ابیاتی که در ادامه‌اش می‌آیند، این چنان تأثیر شگرفی روی من گذاشتند. واقعاً نمی‌دانم چه جوری شکرش را به‌جا بیاورم. فقط می‌تونم بگم خدارو شکر که مولانا هست. خدارو شکر که گنج حضور است. انگار که عشقم نسبت به هرچی صدچندان شد. انگار که مولانا را دارم خیلی شفاف‌تر و بهتر از قبل می‌شناسم. انگار بیشتر عاشق خدا و مردان خدا شدم. معانی و تفاسیر ابیات کاملاً مشخص هستند. مولانا می‌گه که تصاویر رو باید کاملاً بسوزونیم و به‌طور کامل به خدا زنده بشییم. و این را با نهایت عشق و دلسوزی داره به ما می‌گه؛ یعنی نهایت دلسوزی و خیرخواهی و عشق رو من دارم در تک‌تک واژه‌ها می‌بینم؛ البته نه فقط این ابیات بلکه همه ابیات. این‌ها کمک کردند که دریچه‌ای تازه در من باز شود. این که می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، مصراع اول بیت ۶۱۷

تا نسوزم، کی خُнк گردد دلش؟

خب من این رو می‌خونم یعنی همه تصاویرم رو با جون و دل می‌سوزنوم؛ در این حد کمکم می‌کنه.

یا این‌جا که می‌گه:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، مصراع اول بیت ۶۲۱

خواب را بگذار امشب ای پدر

واقعاً به لحنش نگاه کنید، خیلی عشق جریان دارد. خیلی لطافت. خب ما باید در جایی تصمیم‌مان را قطعی کنیم و تمام تصاویر را بیندازیم. من خودم به گذشته‌ام که نگاه می‌کنم، یک رباطی را می‌بینم که فقط مفاهیم معنوی حفظ می‌کرده یه چیزایی هم شناسایی می‌کرده؛ اما حقیقتاً که دلم نمی‌اومد به‌طور کامل از تصاویر دل بکنم؛ شک وجود داشت، به خدا اعتمادی نداشتیم. حرف‌های مولانا رو گوش می‌دادم. اما ته دلم شک بود همیشه و خودم همیشه فکر می‌کردم که خیلی کامل و شکی ندارم. اما نه. شک داشتیم.



مولانا می‌گه: فقط یک شب هم شده بر کوی بی‌خوابان گذر. من این مصراع رو می‌شنوم، فقط می‌خوام اشک بریزم که چقدر عشق و لطافت در وجود خداوند و مردان خداوند است و چقدر دلسوزانه دارند ما رو دعوت به خاموشی هرچه سریع‌تر افکار و رفتن به کوی عشق می‌کنند. می‌خواهند ما به خدا، به مردان خدا و به اصل خودمان اعتماد داشته باشیم و تصاویر را بیندازیم و قاطعانه و با یقین کامل هم بیندازیم؛ چون صحبت معشوق خردمند ابدی ست. دلش، یعنی دل ما باید شاد باشد. با خاموشی ذهن هم شاد می‌شود. بهتره بگم با خاموش نگه داشتن دایمی ذهن. واقعاً که در فضای یکتایی همه و همه منتظر هستند که ما هم با آن‌ها ملحق بشیم. همه در تلاش همین موضوع هستند. دوستان خواستم این چندتا بیت را که روی من خیلی تأثیر خوبی داشتند با شما به اشتراک بگذارم. امیدوارم مفید بوده باشه.

اشکان

مازندران



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

